

نگین های ارغوانی

(مجموعه شعر)

حمیدرضا حامدی

۱۳۸۰

به مناسبت اولین کنگره ادبی ایثار و شهادت

فهرست

عنوان صفحه
مقدمه ... ۷
غبطه ... ۹
حقیقت سبز ... ۱۱
شمع یاد تو ... ۱۳
عشق ناتمام ... ۱۵
غزل جدایی ... ۱۶
غزل هذیان ... ۱۸
نگین های ارغوانی ... ۲۰
سایه - روشن ... ۲۲
عبور سرد ... ۲۳
غزل غربت ... ۲۴
عشق ناشناخته ... ۲۵
عشق دور از دست ۱ ... ۲۶
غزل سکوت ... ۲۸
جاده ... ۳۰
غزل آتش ... ۳۱
جاری عشق ... ۳۳
عنوان صفحه
قول و قرار ... ۳۵
غزل امید ... ۳۶
در لحظه ی پرواز ... ۳۷
غزل قسمت ... ۳۹
گلایه ... ۴۱
رَشَك ... ۴۲
غزل آشتی ... ۴۳
سایه های بی کسی ... ۴۵
سلول انفرادی ... ۴۶
مسافر ... ۴۷

- آخرین دعا ... ۴۸
روح موج خیز ... ۴۹
هدیه ... ۵۱
ابر مرد ... ۵۲
تتدیس استقامت ... ۵۳
این حقّ من نبود ... ۵۵
غزل سکوت ۲ ... ۵۷

دفتری که پیش رو دارید گزیده ای از شعرهای حمیدرضا حامدی است، شاعری که می رود تا با افق های روشن و وسیع ارتباطی آبی و آسمانی به هم رساند؛ او که با همه ی جوانی، گاه آن چنان پخته و پرداخته درد را می سراید که شگفتی آفرین است. حامدی از جمله پیش کسوتان شعر شاهد است؛ شاعری که از زمان نخستین نشست های ادبی شاهد با کاروان شاعران شاهد همراه بوده است و اینک همراهی او در قالب یک مدرّس و محقق ادبی متجلی است. عمده ی سرایش حامدی در قالب غزل است. غزلی با سبک و سیما امروز اما با ویژگی های خاص زبان خود حامدی. شعرها و یا بهتر بگوییم سروده هایی که از حامدی این جا و آن جا خوانده شده، یا به چاپ رسیده است از جمله نمونه های شفاف غزل های معاصر به شمار می رود. غزل هایی که بی شک در یاد و خاطره ی مشتاقان شعر امروز خواهد ماند. شعرهایی که نه بر حسب سفارش که به قرار و بی قراری سوزش و گدازش دست فراهم داده است و هر بیت آن به آتشفشانی درد می ماند. بیت هایی چون:

در کنار پنجره باز گرم گفتوگوست با نگاه خیس من عکس یادگاری ات
که در غزلی درخشان از احساسی والا برخوردار است و بسیار بادقت و بارقت است. صحبت از شعر حامدی را به فرصتی در خور و مناسب وامی نهیم. بی شک ناقدان از پس چاپ این مجموعه که البته همه ی کارهای حامدی نیست، سخن خواهند گفت و ما منتظر آن هنگامیم.

کارشناسی ادبی

غبطه

ای خیال سبز خم، خفته در خماری ات!
شد مسیر سرخ عشق مست رهسپاری ات

باشتاب رفته ای، آتشین شهاب من
آن چنان که گم شده است ردّ خون جاری ات

دوست داشتم شبی هم رکاب می شدیم
مهلتم ولی نداد خوی تـک سوار ی ات

تا همیشه خانه ات در میان لاله هاست
غبطه می خورم بر این حسن هم جوار ی ات

در کنار پنجره، باز گرم گفتوگوست
با نگاه خیس من، عکس یادگاری ات

از زبان موج ها، قصّه ات شنیدنی است
در توان من که نیست شرح بی قراری ات

از سروده های خویش غر در خجالتم
پس کجاست ای عزیز! دست های یاری ات؟

حقیقت سبز

دوباره يك شب ديگر ، دوباره تنهائی
دوباره اين من و اين امتداد يلدائی

ستاره می چکد از چشم های بسته ی صبح
میان بستر تاریك ناشکیبائی

امید نرگسی ام آن حضور نامرئی است
غروب بی کسی ام آن طلوع رؤیائی

به پیشواز تو می آیم ای حقیقت سبز!
چرا به خلوت پاییزی ام نمی آیی؟

همیشه مشتعلت فوج، فوج، پروانه
هماره منتظرت موج، موج دریائی

بیا، طراوت شرقی! بیا و قسمت کن
میان پنجره ها يك بهار، زیبائی

غزل، کم است و زمینی است، آی حافظ خون!
بخوان قصیده ای از عشق های بالائی

شمع یاد تو

باز می سرایمت، می سرایمت، عزیز!
در نبود واژه هم، با وجود گریه نیز

پیش شمع یاد تو گرم شب نشینی اند
یک قلم، دو قطعه عکس، چند صفحه روی میز

برگ برگ شو ریخت از کتاب عمر من
آه، خسته ام از این فصل فصل برگ ریز

بوم چشمم از نخست در خیال نقش توست
با نگاه من بیا طرح دوستی بریز!

در مسیر اشک من، گام اگر زنی تو را
می برد به شهر عشق، ردّ جاده های لیز

ای دو هفت ساله ماه! خدمت تو را سزااست
هفت قافله غلام، هفت کاروان کنیز

بارها به دست تو نامه ام ستار هوار
پخش شد در آسمان تکه تکه، ریز ریز

سهم این شکسته پر مصرعی ست مختصر:
با تو رنج ها گهر، بی تو گنج ها پیشیز

عشق ناتمام

حتی هبوط، سبز شدن نام می گرفت
وقتی دل از بهار تو پیغام می گرفت

مستانه بود طعم نگاهت، هنوز هم
گاهی اگر بهانه ی بادام می گرفت

شب ها شبیه طفل، در آغوش مادرش
چشمت میان چشم من آرام می گرفت

طبعم روان نبود، اگر شاعر دلم
از غیر اشك های تو الهام می گرفت

خورشید من! در آن افق سرخ، آن غروب
دریا تو را چه شیفته در کام می گرفت

رفتی و مثل هر غزلم، ناتمام ماند
عشقی که تازه داشت سرانجام می گرفت

غزل جدایی

هوای باران داشت، نگاه غمگینم
چه تلخ می رفتی، چه تلخ، شیرینم!

شب جدایی با تمام محجوبی
تو را صدا می زد، سکوت سنگینم

ستاره ها گفتند که باز می گردی
چه زودباور بود دل دهن بینم

سقوط سرخم را که دیده ای، آیا
نمی کشی دستی به بال خونینم؟!

بیا و از تاراج مرا حفاظت کن
مرا که چون باغی بدون پرچینم

کجاست؟ محتاجم به سکر چشمانت
که شعر هم امشب نداد تسکینم

نمی رسد دستم به دست هایت، آه

چه قدر بالایی، چه قدر پایینم!

غزل هدیان

کسی گویا صدایم می زند بسیار آهسته
سکوتی نام من را می کند تکرار، آهسته

و من اشباح ذهنم را به چشم خویش می بینم
چو پلکی می گشایم بر چنین پندار، آهسته

ستونی از هزاران موریانه در عبور از سقف
که می ریزند پایین از در و دیوار، آهسته

چنان با نیش می چرخند هر ساعت، که می ترسم
شوند این عقربك ها عقربی جرّار، آهسته

در این دریای وحشتناك شب دارند می بلعند
دلم را جمعی از مرغان ماهی خوار، آهسته

عر از هرم این کابوس بر پیشانی ام جاری ست
و می لغزد به روی گونه ی تب دار، آهسته

تو باز از دور می خوانی برایم شعر لالایی
بخوان آری بخوان، امّا نه این مقدار آهسته

طلایی رنگ من! بی شانه هایت غر خواهد کرد
مرا امواجی از گیسوی گندمزار، آهسته

بیا از روح رنجورم عیادت کن ولی آرام

که می آیند بالای سر بیمار، آهسته

نگین های ارغوانی

آنان خدایان خورشید، اینان خدای زمین ها

اما ببین ای دل من! آن ها کجایند و این ها

ای کاش از ما نپرسند: بعد از شهیدان چه کردید؟

آخر چه دارد بگوید انبوهی از نقطه چین ها؟

(بیهوده ماندیم و ماندیم، آسوده رفتند و رفتند)

این حلقه را وا نهاده اند، آن ارغوانی نگین ها

در این قفس ها اسیریم، آخر چه سان پر بگیریم

وقتی میسر نباشد پروازی از روی مین ها

هنگام تقسیم توفیق، منهای ما پر کشیدی

ای ضرب شستت زبان زد، در جمع بالانشین ها

آن شب اگر نسلی از سرب می گشت گرد گلویت

این روزها در طوافند دور سرت حور عین ها

آینه بودی شکستی، دل جز به آیین نبستی

تو دست بالای دستی، ای بهتر از بهترین ها!

سایه - روشن

دوری، مرا اسیر شب انجماد کرد
باید که التماس به آن شعله زاد کرد

يك عمر، سایه - روشن احساس او مرا
مهمان لحظه های غم انگیز و شاد کرد

با او اگر دکان دلم رونقی گرفت....
بازار ناز را به نگاهی کساد کرد

پیمان شکستن آفت عشق است نازنین!
کوفی است هر که پشت بر این اعتقاد کرد

از اشتیا من به تو يك ذره کم نشد
چشمت اگر چه ظلم به حقم زیاد کرد

در روی دوست خیره مشو آه، آینه!
دیگر نمی شود به تو هم اعتماد کرد

مرا گرداب تنهایی چنان در خود کشد آخر
که از دست نجاتت دست من شد ناامید آخر

دلم دور از تو کم کم در سیاهی داشت گم می شد
شبی فانوس چشمت را - خدا را شکر - دید آخر

خیالت آن پرستویی که با من بود از اول
وجودت فرصت نابی که از دستم پرید آخر

چنین بر پیکر روحم مزن زخم زبان ای شعر!
که را گویم که شمشیرت امانم را برید آخر؟!

غزل غربت

ای کوله بار غربت يك عمر بر دوشست!

سهم یتیمان امشب آیا شد فراموشست؟!

آخر کدامین زخم دیگر مرهمی دارد

وقتی که خون می جوشد از دستار و تن پوشست

مستانه می رفتی تو، اما تا ابد ماندند

خمخانه ها در حسرت لب های حق نوشت

پروانه بی آتش نمی افروخت تا آن شب

آن شب که می افروختی از شمع خاموشست

تنهای تنها بودی و آرام می پیچید

هر نیمه شب پژواك چاهی سرد در گوشت

من حتم دارم این شهابانی که می آیند

بر سجده می افتند در محراب آغوشست

عشق ناشناخته

فانوس چشم های تو سرشار روشنی است
شب ها چه قدر طرز نگاه تو دیدنی است

با یادت ای شهاب! از آن شب که رفته ای
دائم دلم مسافر يك راه منحنی است

عمری برادرانه برایت سروده ام
اما ببین که روح تو با من چه ناتنی است

دیگر به امتداد وفایش چه اعتماد؟
وقتی همیشه کار دلت دوبه هم زنی است

تنها مسیر مانده برای عبور من
پس کوچه های مبهم این شعر آهنی است

این جا که از نگاه حریصانه مملو است
يك عشق ناشناخته می خواستم، و نیست

عشق دور از دست ۱

آن گاه ساکت ایستادی روی در رویم
نه، دیگر از آن آخرین بغضت نمی گویم

کاش از همان راهی که آن شب مهر چشمت رفت
يك صبح خیلی زود برمی گشت پهلویم

طاقت ندارم بیش از این ای عشق دور از دست!
در جستجویت از نفس افتاد زانویم

يك لحظه این زخمی ترین سهراب را دریاب
من بی تو می میرم کجایی نوش دارویم؟

از آسمانی صاف و رؤیایی شبی در خواب
دیدم که با يك شاخه گل می آمدی سویم

با روح سبزت ریشه های اشتیاقم را
کی می زنی پیوند ای پیوسته ابرویم؟!

تنها دلم می خواست فردا ضامنم باشی
در محضرت آقا! مگر کم تر از آهویم!

غزل سکوت ۱

سکوت، حرف دلت نیست، خاطرت باشد
چرا ضمیر تو بر عکس ظاهریت باشد؟

بگو بگو که بدانم چه بر تو می گذرد
مخواه چشم من این گونه ناظریت باشد

خموش، هر چه بمانی لبّت گمان نکنم
به چیره دستی چشمان ماهریت باشد

چگونه مدّعی مرگ نفرتی، وقتی
گواه من نگه حیّ و حاضریت باشد؟!

پرنده ای که به بام تو انس دارد و بس
روا مدار که مرغ مهاجرت باشد

تو کعبه ای، حجرالاسود است قلب تو، آه
دگر چه جای تمنّای زائرت باشد؟!

وفا به عشق قدیمت دلیل شد که دلم
هنوز هم که هنوز است، شاعرت باشد

جاده

در پیش رویم گرچه غیر از جاده ای نیست
حاجت به تیغ و مرکب آماده ای نیست

فرسنگ ها با این که دوری، منتظر باش
این مرد، مرد از نفس افتاده ای نیست

دیری ست می گویی که از من دل بکن، آه
دل کنندن اما کار چندان ساده ای نیست

دل می کنم، باشد، ولی بر بید مجنون
زیباتر از این یادی از دل داده ای نیست

آن را که شب ها ماه خود می خوانی، ای وای
جز بر چشم گرگ بی قلاده ای نیست

از غیرت عشق تو خواهم مُرد هر چند
این گونه مردن امر فور العاده ای نیست

لب در خموشی دل در آتش داشت
در سینه اش يك مجمر آتش داشت

آن شب شکن در کوره ی غیرت
چون کاوه ی آهنگر آتش داشت

در پشت سر، گردانی از خنجر
در پیش رو يك لشکر آتش داشت

فریاد هل من ناصرش می سوخت
وقتی به جای سنگر آتش داشت

او در میان شعله بود، این دل
از دور دستی بر آتش داشت

گاه محك در بر چو ابراهیم
تا لحظه های آخر آتش داشت

می دانم از فرط عطش حتی
در زیر آن خاکستر، آتش داشت

جاری عشق

خاطرم هست با دست خالی
دور شد آن شب از این حوالی

شادمان بود و می داد قلبش
مژده ی حمله ای احتمالی

رفت، گل های شاداب ده را
تا نگه دارد از پایمالی

رفت و چشمان مادر به یادش
خیره ماندند بر دار قالی

دیدمش باز می گشت آن روز
بر سر دست های اهالی

جاری عشق را در دلش داشت
او که بود از تبار زلالی

آن قدر دور شد تا که پیچید
پشت پرچین باغی خیالی

قول و قرار

تو سایه نیستی ای جان! که روی خاك بمانی
تو آفتابی و حیف است در مغانك بمانی

شراب می شوی انگور من! به دست خماران
چه خوب می شد از این پس کنار تارك بمانی

غمّت مباد، مگر مرده باشم ای گل نازم
که ناگزیر تو در وحشت هلاك بمانی

به چشم های تو سوگند می خورم، نگذارم
میان این همه کابوس هولناك بمانی

قرار آخرمان را مبر ز یاد که روزی
من از تو قول گرفتم همیشه پاك بمانی

تو آن قدر با یاس ها در تماسی
که امشب هم آکنده از عطر یاسی

نمی گویی این بار از جنس چشمت
خودت يك غزل، لف و نشر و جناسی

لغت نامه ی عشق لبریز نامت
تو از آن صمیمی ترین اقتباسی

ببین، خواب خوابست دژبان عظم
چرا باز از عاشقی می هراسی؟

دریغم مکن سگه ی خوبی ات را
تو امید این دست پر التماسی

تو را از خودت می شناسم ولی تو
نگفتی مرا از کجا می شناسی؟!

در لحظه ی پرواز

عمری نگاهت بهترین تصویر من بود
یادت شباهنگام دامنگیر من بود

وقتی که آزادانه با هم می پریدیم
عاصی ترین احساس در زنجیر من بود

من خواب دیدم پر کشیدی و سحرگاه
تنها شدن در این قفس تعبیر من بود

رفتی و چشم آینه بعد از تو هر صبح
در حسرت لبخند دیرادیر من بود

رفتی، ندیدی بی تو حتی روز ابری
خورشید در اندیشه ی تبخیر من بود!

ز این جا دلم می خواست با هم پر بگیریم
اما چه باید کرد؟! این تقدیر من بود

در لحظه ی پرواز بالم در هوس سوخت
تو خوب بودی هم سفر! تقصیر من بود

غزل قسمت

قسمت نبود انگار سهم من شما باشی
تقدیرم این شد تا ابد از من جدا باشی

می خوانمت از دور آه ای قله ی مغرور
هرچند امیدی نیست پژواک صدا باشی

آری، قفس بودن برایت عین خودخواهی است
مهلت نمی دادم اگر از من رها باشی

تیره، کدر، تاریک، من نالایقم زیبا!
باید فقط معشوقه ی آینه ها باشی!

وقتی که حجم هم چنان از عطرت آکنده است
دیگر چه فرقی دارد ای گل! هرکجا باشی

تو مریم قدیس بودی، من ولی ابلیس
نسبت به من حق داشتی، بی اعتنا باشی

بی حسن مقطع مانده ام قسمت نشد حتی
در شعر هم همراه من تا انتها باشی

گلایه

دوباره عشق به این جا کشاند پای مرا
که دوست بشکند این قلب بی ریای مرا

چه سال ها که شدم خرد در برابر او
و پرت کرد به سویم شکسته های مرا

هنوز می شود آن ردّ زخم ها را یافت
اگر نگاه کنی رنگ شانه های مرا

درخت باروری بود و سایه سار غریب
جواب کرد ولی دست آشنای مرا

همیشه بود امیدم که باز می گردد
به دوش می فکند نیمی از وفای مرا

نخواست بشنود آیا گلایه ام را دوست
به گوش او نرساندید یا صدای مرا

تویی تهمتن نام آوری که می گویند
در التهاب افق تندی که می گویند

چه خوب عاقبت کفر را نشان دادی
به نسل جاهل و ناباوری که می گویند

از اقتدار تو ضحاک ها یقین کردند
که هست کاوه ی آهنگری که می گویند

خبر رسید که برگشته ای و در راهم
برای دیدن خاکستری که می گویند

به چشم های تو من رشك می برم، آری
به هر دو بیتی زیباتری که می گویند

خدا! غریبی و بی سرپناهی ام تا کی؟
کجاست دست نواز شگری که می گویند؟

غزل آشتی

با هم مگر قرار نبود آشتی کنیم؟
گویا دلت نخواست که زود آشتی کنیم

دیشب چه قدر منتظرت بودم ای عزیز!
تا زیر آسمان کبود آشتی کنیم

در استوای کینه ی خود سوختیم کاش
با روشنای آبی رود آشتی کنیم

نه من مقصّرَم نه تو، پس باوجود این
دعوا برای هر چه که بود آشتی کنیم

ما هر کدام راهی شهر محبتیم
آن جا خوشا به محض ورود آشتی کنیم

خاشاکی از غرور مهیا کنیم و بعد
در بزم گرم آتش و دود آشتی کنیم

چشمان مان میانجی وصلند، پس بیا
بی هیچ گونه گفت و شنود آشتی کنیم

مثل دل همیشه در معرض خرابی ام
جام عشق من تهی است آه، مو شرابی ام!

پشت پلک ابرها رفته رفته محو شد
مثل چشم های تو آسمان آبی ام

ساحل آشیان ترین! چشم باز کن ببین
موج ها چه می کنند با دل حبابی ام

این که می روم در آن سنگلاخ غربت است
کاش روبه راه بود راه انتخابی ام

پرسش نگاه تو می گدازدم چو شمع
آب می کند مرا شرم بی جوابی ام

سایه های بی کسی قد کشیده اند آه
باز می رسد ز راه روز آفتابی ام

کولاک، می نواز د و يك گنجشك در چنگِ میله های بداقبالی ست
می لرزد و نگاه هراسانش دل تنگ روزهای سبك بالی ست

گفتی بیا که وقت خوش پرواز ، گفتی بیا که وقت خوش کوچ است
دیدم که حرف های خوشست پوچ است، دیدم که وعده های تو پوشالی ست

ناگه مرا اسیر خودت کردی، گنجشك فال گیر خودت کردی
چشمت به جای این که به من باشد، دنبال فال و مهره ی رمّالی ست

پابند آب و دانه نخواهم شد، آخر چگونه می شود این جا ماند
تا تن در انزوای چنین زندان، دل در فضای شرجی يك شالی ست

آن روح را که از قفس تن رست دیگر به تازیانه نخواهی بست
این روزها دوباره که می آیی سلول انفرادی من خالی ست

شب است ای دوست! کو فانوس چشمت؟
کجا پر زد، کجا ققنوس چشمت؟

سکوتی محض اگر مانده است با من
صدایم می کند ناقوس چشمت

شبی ای کاش می شد مثل يك لنج
نگاهم غر اقیانوس چشمت

از ایمان، از شهادت می توان دید
هزاران واژه، در قاموس چشمت

چه رؤیایی، چه زیبا می خرامید
میان چشم من طاووس چشمت

مسافر! سخت تنهائیم، دعا کن
بیایم يك سحر پابوس چشمت

آخرین دعا

وقتی که جام هر غزلم پر شد از اشک های این دل سودایی
با من ز آب و آینه صحبت کن ای آسمان سبز معمایی

در پهن دشت سینه اگر روید زخم عبور، جای شکایت نیست
خالی ست در حرارت آغوشم جای هزار لاله ی صحرایی

هم چون نسیم، عطر تو می پیچد در حجم عارفانه ی سنگرها
شب های حمله، وقت مناجات، ای آن که از سلاله ی گل هایی

در لحظه ای که بارش پاییزی آن قامت بلند تو را خم کرد
با برگ ریز زرد تو می دیدم شیواترین شعار شکوفایی

آن شب کبوترانه سفر کردی اما دریغ از آن که نفهمیدم
اَمَّنْ یُجیب های شهادت بود آن آخرین دعای تماشایی

روزی که شهر بدرقه ات می کرد، پایان کوچ را ز تو پرسیدم
اما سکوت تلخ تو با من گفت دیگر به آشیانه نمی آیی

روح موج خیز

کلبه اش در همین حوالی بود

بهترین همدم اهالی بود

سمت چشمانش آسمانی رنگ

شکل باران شبیه شالی بود

راه امیدواری اش هر روز

رو به فردای احتمالی بود

تاول سرخ روی دستانش

مثل گل بوته های قالی بود

وقتی از فصل عاشقی می خواند

شعرهایش چه قدر عالی بود

بیچک سبز آرزوهایش

زینت جنگلی خیالی بود

دل پاکش چو مرغ دریایی

فکر پرواز تا زلالی بود

آن چنان روح موج خیزی داشت

که گمان می کنم شمالی بود

ای انجام کلامم ز هم زبانی تو

کسی هنوز ندیدم به مهربانی تو

ز روی خوب تو شرمنده ام که از آغاز

حراج من شده سرمایه ی جوانی تو

تمام حجم شکوفایی ام در این گلزار

فدای بارش آن چشم آسمانی تو

ای آفتابی من گرم تر بتاب از اوج

بمان که پر بگشایم به میهمانی تو

به آیه های محبت قسم که باز کم است

همیشه باشم اگر در مدیحه خوانی تو

اگرچه هدیه ی ناقابلی است، هر غزلم

به پاس آن همه ایثار مزدگانی تو

از شانه های ستبرت چیزی اگر نیست باقی
جاری ست بر خاک سرخت دریاچه ای از افاقی

هر بار بهت نگاهم سرشار از شرم می شد
می کرد وقتی که چشمت با چشم هایم تلاقی

سیمرغ من! بال هایت گر لحظه ای بسته می ماند
پر کرده بود آسمان را خفاش های عراقی

می خواستم با تو باشم، تا انتها، تا پریدن
آن شب، ولی مانعم بود يك وسعت باتلاقی

می پرسم از آن طرف ها، در کوچه پس کوچه ی شعر
روزی اگر مثل امروز دیدم تو را اتفاقی

این برگ ریزان، ابر مرد! تنها در ایران زمین نیست
غر است حتی فلسطین در خون فتحی شقای

آخر به راه عشق فدا شد جوانی اش
آن کس که بود خط مقدم نشانی اش

شب های حمله، وقت دعا تا ستاره ها
می رفت پا به پای دل آسمانی اش

الگو گرفت از خط خونین کربلا
سرمشق بود گرچه همه زندگانی اش

در بازگشت های صمیمانه ای که داشت
می داد بوی جبهه لباس و کتانی اش

آری، ز دور می رسد اکنون، ولی دریغ
ساکت شده است با همه شیرین زبانی اش

ای تیغ های سرخ تهاجم! چه کرده اید
با قامت بلند و تن استخوانی اش؟!

يك شال سبز، مانده فقط یادگار او
شالی که می زدود سرشگ نهانی اش

تندیس استقامت شهر است بی گمان
بر موج دست ها بدن ارغوانی اش

فاتحانه دور می شدی از این حدود
بارها صدا زدم تو را، ولی چه سود؟!

چاه بود و چاه آن که ناله می شنید
اشك بود و اشك آن که عقده می گشود

ماتمی نکاست هیچ کس ز خاطر
هر که آمد و غمی به غصّه ام افزود

در قمار عشق - آری - از تو باختم
باختم، ولی شکست حقّ من نبود!

بعد از این ستاره پیش چشم من سیاه
بعد از این سپیده پیش چشم من کبود

در دلم حضور روشن تو هست و نیست
مثل عکس ماه در میان قاب رود

می توان همیشه از ندیدنت گریست
می توان همیشه از نبودنت سرود

کاری مکن که بغض من از درد بشکند

یعنی غرور ساده ی يك مرد بشکند

از سینه پاك كن اثر پای کینه را

مگذار مرز آینه را گرد بشکند

تا با تو ممکن است دلم سرخ بشکند

انصاف نیست بی تو اگر زرد بشکند

کم مانده قامت من مطرود، ناگزیر

دل زیر بار مهلك این طرد بشکند

شعری بخوان، میسر اگر نیست لااقل

حرفی بزن، سکوت شب سرد بشکند

آواره ی کوه و دشتم ای تنهایی

يك عمر پی تو گشتم ای تنهایی

* * *

با عشق، به فکرهای خامم انداخت

در محضر عقل از احترامم انداخت

* * *

پرواز به پهنه ی هوس بیهوده است

در گستره ی هوا، نفس بیهوده است

* * *

از پبله ی خویش، ناگهان کنده شدند

لحظه های آسمانی- نشر الکترونیکی شاهد

در باغ ز عطر یاس آکنده شدند

* * *

ما وارث مرگ های با لبخندیم

یادآور موج خیزی اروندیم

* * *

تو رفتی و من هنوز در بند تتم

از منتظران لحظه ی پر زدنم

* * *

چشمان من از نگاه، خالی مانده ست

این سینه ز حجم آه خالی مانده ست

* * *

در بین کتاب کفر، محدود شدند

آن سوی سطور ترس مسدود شدند

* * *

آن روز زمان مژده ای دیگر بود

چشمان پیمبر آسمانی تر بود

در کنج قفس هم آشیان می خواهم

دل تنگم و از غمت امان می خواهم

* * *

دل غمگین من را شاد بردی

نه آهسته که مثل باد بردی

* * *

تماشا کن که سیرش را ببینی
گریز از چشم غیرش را ببینی

* * *

با آمدنش به هستی ام معنا داد
افسوس که رفت و وعده ی فردا داد

* * *